

## فصل یک

برف زیر نور چراغ‌های خیابان مثل پنبه می‌رقصید. بی‌هدف، بی‌آنکه بداند می‌خواهد بالا برود یا پایین بیاید. خود را به بادهای سرد و سهم‌ناکی سپرده بود که از تاریکی مخوف خلیج اُسلو می‌آمد. با هم می‌چرخیدند، برف و باد، به دورِ همدیگر و در تاریکیِ میان انبارهای اطراف بارانداز که آن شب همه بسته بودند. تا اینکه باد خسته شد و یارش را کنار دیوارها کرد. برف، خشک و روفته، دوروبر کفش‌های مردی آرام گرفت که به تازگی سینه و گلویش را نشانه رفته بودم.

خون از زیر پیراهنش روی برف می‌چکید. زیاد از برف و در واقع خیلی چیزها سر در نمی‌آورم، اما جایی خوانده‌ام بلورهای برفی که به علت سرمای زیاد تشکیل می‌شوند، با برف آبکی، دانه‌های سنگین یا آن دانه‌های تُرد کاملاً فرق دارند. در ضمن، جایی خوانده‌ام که شکل بلورها و خشکی دانه‌های برف باعث می‌شود هم‌گلوبین خون این رنگ قرمز تند را به خود بگیرد. در هر صورت، برفی که زیر آن مرد جمع شده بود، مرا یاد ردای پادشاهان

می‌انداخت، تماماً ارغوانی و حاشیه‌هایش از خز قاقم، درست مثل نقاشی‌های کتاب‌داستان‌ها و حکایت‌های نروژی که مادرم برایم می‌خواند. مادرم داستان‌های شاه و پری دوست داشت. احتمالاً به همین خاطر اسم یک پادشاه را روی من گذاشت.

روزنامه‌ی ایونینگ پست نوشته بود اگر سرما به همین ترتیب تا سال نو ادامه پیدا کند، سال ۱۹۷۷ سردترین سال پس از جنگ خواهد بود و امسال را فراموش نخواهیم کرد، چون شروع عصر یخبندانی خواهد بود که مدت‌ها دانشمندان پیش‌بینی‌اش را می‌کردند. اما من چه می‌دانستم؟ تنها چیزی که می‌دانستم این بود که مردی که روبه‌رویم است، به زودی خواهد مرد. آن‌طور که بدنش می‌لرزید، شک نداشتم. یکی از آدم‌های فیش‌من<sup>۱</sup> بود. مسئله‌ی شخصی در کار نبود. قبل از اینکه بیفتد و خونش پای دیوار بپاشد، به خودش هم گفتم. اگر قرار باشد روزی کسی به من شلیک کند، ترجیح می‌دهم مسئله‌ی شخصی در کار باشد. این را نگفتم که روحش را از تعقیب منصرف کنم؛ من به روح اصلاً باور ندارم. چیز دیگری به ذهنم نرسید که بگویم. بدیهی است که می‌توانستم دهانم را بندم. آخر معمولاً همین کار را هم می‌کنم. پس حتماً طوری شده بود که فکم جنینده بود. شاید دلپش این بود که فقط چند روز تا کریسمس مانده بود. شنیده‌ام آدم‌ها نزدیک کریسمس که می‌شود، به همدیگر احساس نزدیکی پیدا می‌کنند. اما من چه می‌دانم؟

فکر می‌کردم خون که روی برف بچکد، یخ می‌زند و می‌ماسد. اما در عوض همین که خون چکید، برف آن را مکید و برد به اعماقش. پنهانش کرد، انگار

۱. Fisherman: به معنای ماهیگیر.

که بخواهدش. همین‌طور که به سمت خانه قدم می‌زدم، آدم‌برفی‌ای را تجسم می‌کردم که از تل برف سر برآورده و رگ‌های پرخونش از زیر پوست یخی بی‌رنگ‌وریش به خوبی آشکار است.

در راه برگشت به آپارتمانم، از باجهٔ تلفن به دانیل هافمن<sup>۱</sup> زنگ زد و گفتم کار را تمام کرده‌ام.

هافمن گفت خوب است. طبق معمول هیچ سؤالی نپرسید. در این چهار سالی که برایش حساسی می‌کردم، فهمیده بود که باید به من اطمینان کند، شاید هم واقعاً نمی‌خواست چیزی بداند. کار انجام شده بود، پس چه نیازی بود کسی مثل او خودش را درگیر این چیزها کند، آن‌هم در شرایطی که او پول خرج می‌کرد تا دردرسش کمتر شود؟ هافمن از من خواست فردای آن روز به دفترش بروم؛ گفت برایم کار جدیدی جور کرده.

یک لحظه حس کردم قلبم از تپش ایستاد. گفتم: «کار جدید؟»

هافمن گفت: «آره. یه مأموریت جدید.»

«آها، باشه.»

گوشی را گذاشتم، خیالم راحت شد. در واقع من کاری به جز مأموریت انجام نمی‌دهم. در واقع، از من فقط برای مأموریت استفاده می‌شود.

چهار کار هست که نمی‌شود از من در آن‌ها استفاده کرد. رانندگی به قصد فرار. من می‌توانم تند برانم، مشکلی نیست. اما نمی‌توانم نام‌حسوس برانم و هرکس که به قصد فرار رانندگی می‌کند، باید از عهدهٔ هر دوی این‌ها بربیاید. باید طوری رانندگی کند که توی چشم نباشد. من باعث شدم خودم و دو نفر

---

1. Daniel Hoffmann

دیگر به زندان بیفتم، فقط به خاطر اینکه آن قدر که باید، نمی توانم نامحسوس رانندگی کنم. مثل خوره‌ها می راندم، از جاده جنگلی می انداختم به جاده اصلی و بالعکس. خیلی وقت بود که تعقیب کننده‌هایمان را جا گذاشته بودم و چند کیلومتر مانده بود به مرز سوئد برسیم. سرعتم را کم کردم و مثل بابابزرگ‌ها که یکشنبه‌ها به پیک نیک می روند، آرام و قانون مند راندم. اما باز هم پلیس گشت جلویمان را گرفت. بعدها مأموران پلیس گفتند که اصلاً نمی دانستند از این ماشین برای سرقت استفاده شده و من هم تند نمی راندم یا اینکه قانون جاده را زیر پا نگذاشته بودم. می گفتند به خاطر شیوه رانندگی ام بوده. نمی دانم منظورشان چه بود، اما می گفتند مشکوک بوده.

از من نمی شود در سرقت استفاده کرد. جایی خوانده‌ام بیش از نیمی از کارکنان بانک که شاهد سرقت بوده‌اند، بعدها دچار مشکلات روانی می شوند و بعضی‌هایشان تا زنده‌اند با این مشکلات دست و پنجه نرم می کنند. اما پیرمردی که پشت باجه دفتر پست بود، وقتی وارد دفتر شدیم، نمی دانم چه عجله‌ای داشت روانی بشود. از هم پاشید؛ ظاهراً به دلیل اینکه او هم در تیررس تفنگ من بود. روز بعدش در روزنامه دیدم که دچار مشکل روانی شده. برای ملاقاتش به بیمارستان رفتم. بدیهی بود که مرا نشناسد؛ در پست‌خانه ماسک بابانوئل گذاشته بودم. (تغییر ظاهر محسوس بود. هیچ کس به سه تا بابانوئل که وسط شلوغی‌های سال نو با کیسه‌هایی در دست از پست‌خانه بیرون می زنند، توجهی نمی کند.) دم در بخش ایستادم و به پیرمرد نگاه کردم. داشت مبارزه طبقاتی، روزنامه کمونیستی، می خواند. نه اینکه با کمونیست‌ها مسئله شخصی داشته باشم. خب، شاید هم داشته باشم. اما نمی خواهم با آن‌ها مسئله شخصی داشته باشم، فقط فکر می کنم آن‌ها حرف حق نمی زنند.